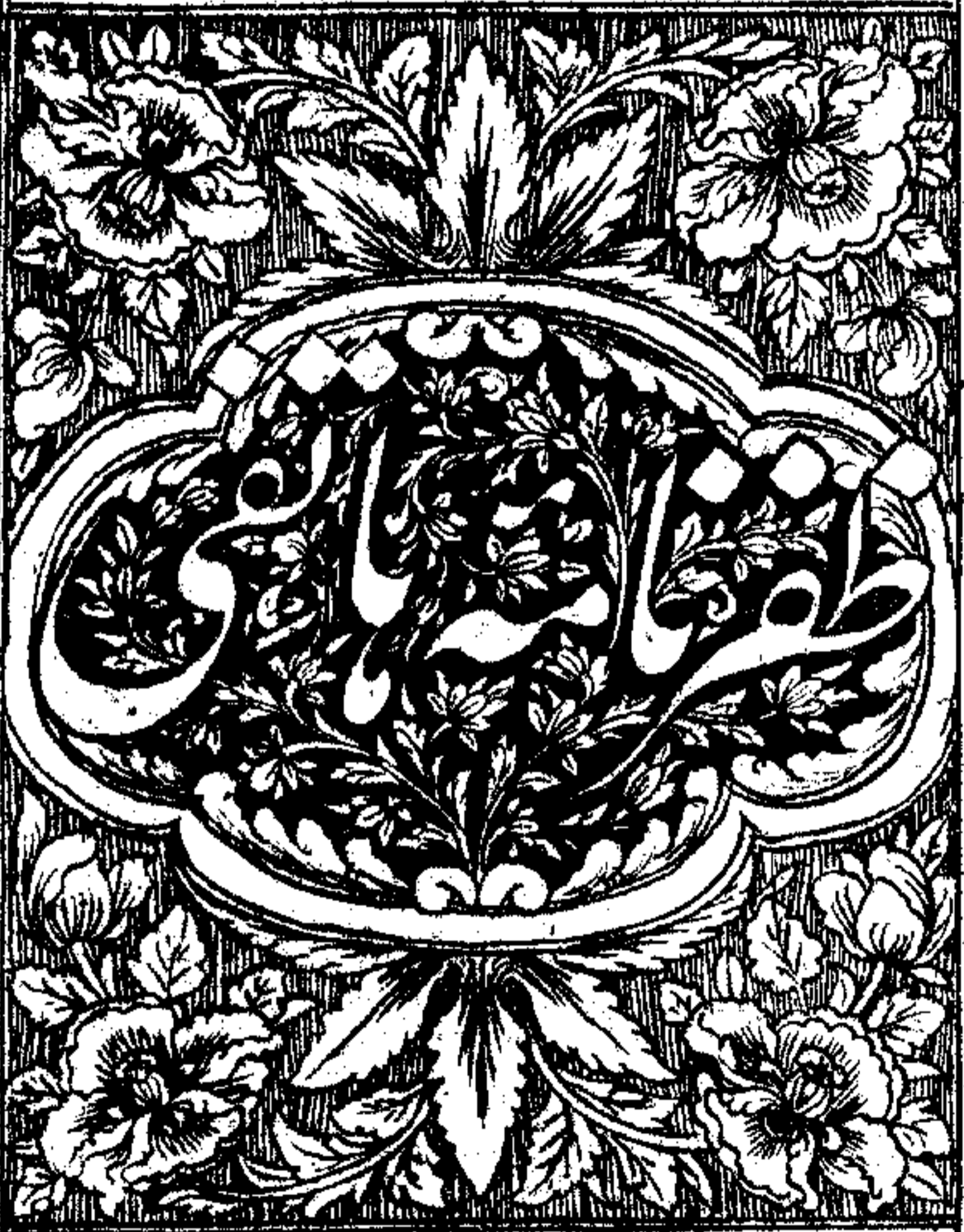


بوغا زوزما و فضل با نیا و آتعا فنا
ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن



دینا کر می نشی ن طبع بن کارد
ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن



سوره الرحمن الریم

بنام خدائی که فکرت
چو هستی که شدت از او برتر
بصیرت و سمعیت چشم و گوش
زیبیمی که بر هیچکس نیست
بساط زمین بساط فلک
بود ظاهر و باطن هر چه
بود کار فرما و بخشنده کار
دل حلقی غمگین از و شادان
می تا عشق او در خم آورده جو
مخزون در غیبت منافع با
برمت کند سوختن بجان گناه
ملطفش امید سیاه و سیاه

نیارد که تا کنه او پی برود
ز بر دست هر دو دریا نیست
مشره بود علمش از عقل و هوش
اگر بت پرست اگر حق پرست
بر بار است از آدمی و ملک
همه را از این طلب هم نرسد
بهم آموز کار و هم آموز گناه
بهار است بید از و در او
ز خیمه بر آورده صوفی خرد
منحنی رسان خراباتیان
بگذرد بدان نیز بخشند گناه
وز و نیست با لبس هم نایاب

همین دید از عقل و عین بگریست
بزرگی که هرگز نبود دست خرد
بصیری که در پرده های خیال
کرمی که تا خوان احسان نیاید
جز او کس خداوندی نتواند
بباز بهتوان غایت بود
خطاره نبوده سوخا شد
نشده خوار او نبرد مردم عزیز
گل دیر و مسجد هم ساخته
دل زاهد از ابحران است
در لطف بر نیکی بعد کرده
کند عاصیان را بعضیان

که هست او و بکن نیست
سو آن بزرگی غفل را نبرد
نهان گشتگان را به جمال
بران خوان نهادیم توان
همه زان او نیند بگانه
که بی ابتدایی نهایت بود
مشره ز سهو و غلط نامه
غریزش نشد در جهان خیز
کلیسا و عراب پر ختم
در بروی ساقی دل پی پرست
ز نیکان غمی ز بدان بی نماند
که طاعت فرستد ز نایاب

بود لطف عاشق شاه همه
 نهانخانههای دلش نغمه
 خنده از کس و ناله از کس بود
 فراهم نماید که در هم شود
 نشد خویش به کس تا سخا
 کشاننده کار بالا بست
 همه ساز او بند بالا بست
 کند نقشها فلک در کار
 رسد و سبب اشباح گناه
 بود لاف و نیش اگر کسی
 زمان گذشته رود در خفا
 بسین ابروی آتش روی
 دهند بود او ستانده هم
 نغمی بیاران نوای نوا
 آبی در طاعنم باز کن
 مراد به کشتای کشتانقا
 بر ظلمت دل ز آب و کلم
 ز شهید شهادت مرا کام
 مکن دستم اندر عبادت در آن
 ز روزه لب طهر جویم بند
 بشک در کعبه امده قرآن

باید غمخوش گناه همه
 بجا شد شود جایش دنی بد
 نه بالا و پایان مقدس بود
 زیاده نگردد تا کم شود
 نشد کار کس کاست تا شکا
 برارنده حاجت هر که
 همه طالب او چه بسیار
 همه بی دل عیب تکار
 کند سوی هر یک نوعی نگاه
 جزا نیست دانا و تکلیفی
 چه اندکس آینه در حالت
 که در وی بهاری بود چون
 برنده جزا و نسیانده هم
 دل در دند مرده و دا

کن از نور اسلام روشن
 وزان جانفزا داده ام جام
 و پیش خدایم زبانت نما
 درد و زحمت را بر ویم بند
 وزان که طاعنم کن گناه

باقم زد چنان صوفی عدل بود
 پی دیدن هر خطا و صواب
 جوانی و پیریش همراه
 نشد ملک لکس با او نقل
 نگارنده حرف بیم و امید
 بی معش سیدنا که فقیر
 گیار در زلفش تما کند
 ز سیر ملک تار فایر مور
 جزا و بر چه نبی خود بین
 تنم که از خود نذر و جزا
 بدو نیک خبری درین نیست
 زود بگیاهی که ناید نگاه
 از و با تخی سوی او ماه
 توانی که در مغز خوش آورد

تضرع بر دون بدرگاه فریاد
 رسان و تمنا خوشن از بیع جو و احسان
 ولی ده که یاید سلی ز تو
 ز آب و صومال کن چاره ام
 مکن ز حد در نصف طاعت مکن
 بسپرد ز قمرم بر سبوی
 پر مهر آن از زود میزد

که بر حرفش نکشت توانی
 عتی از چراغ و برنی آفتاب
 ز که کمالش کس گمان نیست
 که در آفتابش توان بست
 رقم سنج لوح سیاه و سفید
 نه در بان بود بر شش
 برار و سرور و وسایل
 و قوفش ز خنثی بی قصور
 نمودی گرش هست بود نیست
 چه سان انداز اول شمس
 که صد گونه در من او چیر
 شتر بود این بگین بهر جا
 گرت ره نماید بسیر راه
 بیک فقام و ز خوشن
 بطاعتکم محرم از کن
 که نیم جمال ترا بی مجاب
 ز مانی که خواهد بدستی ز تو
 بر کرد و عصیان خشنام
 دخت مرا بر کن ز آن
 وزان معصیت تا بدم بشوی
 که باشی تو ناراضی من

<p>اما نم زده از تیره سیل سراسر سگ نفس را عبور داد و دژ مران ناسر از زبانم ز قهر بود نقش و دیوم فروزون دول بران نار و ایم دار گراز و دوزخ ز کجبت دی زیاد م مروای سیاد همه جد و ارچندان خوشان چو نعمت سانی بر وز مر چشم دادی دارم عزیز غضب الپو سوم فرستی بکن چشم از دانه اشک ده چشیا هم ز کس نگردی چونت کشیدن یده جان کج قناعت مرا بدرگاه میرم میرم میرم تنگانم میرش کس بترسان درین چشم از خار مرا جرم پیشین بگردن مرا بر زشت آنچه کردی بجگانه مرا پیش کش</p>	<p>ده خانه عقل بودیم باب برنجیز لاف تبالش بسند نمده ده نامم بان بقدر نمایم توی ای بردن و که آخر ز عفو م کنی تیر ز جنت شود پرنه دوزخ بده دادم ای داده داور که فی من شناسم نشان کن از شکر شکر شیرین ز بد دیدم دیده بر دوزخ نخستم تحمل ده انگه غضب که منعم شوم زان گناه دلایم مکن بر در هر حسی منمنت خلق بر گردنم توانگر کن از کج عادت مرا وزان بامنت مرا آورد تشار تو میتوان کردوس بترسان خود تا سرم کش در آئینه توفیق کردن خزان هر چه بینی گمان خطی در رقم کرده خویش</p>	<p>منه مهر غسل تبارم نظر سوی شما بدیندازیم پراز نکته خوش ما نیم من تا توان بر و حرم جوت مرانورده گرچه نام جز بویرانه خانه دارم پس پری دارم خلق سورا مرا دین دو کن بی غمی سزاوار شکرم ز ما نیم میکن جسد و دل من یده نیم شب زان شرم باه سحرگاه کن اکرم میر بریان سوی و مان نجان جراحم میالای کام بخوان عوانان نشانه مکن بند و خواجه امیر کام نهی کن ز رخ طلع سیند چو شد موی وی ساهم چو من عاجزی چه آید ز من کرده کار من نقوشی که درین بودل خرا</p>	<p>بالتس پرستی مکن ما کم مباد که شیطان بدینم رطب و ارشیرین ما نیم چو من تیر پیش کن و مان زین معصیت ز جوت که هم خانه آنجا باشی ز بیگانه و آشنا دور جو هر مده از دوزخ بی آن زبان خوش و با نیم مید از در کاسه من وزان بسر کن گشت ایرا که خاشاک و عیار در مکن ز بار ز نومان که بد تر بود آن آب حرام طعام از سفال گانه دو جانندگی و کین که در سینه نمود کین سفیدی رو نیز دارم ببگذر تو کرده هر چه اگر هست آن اگر نیست خوشش نقش کردی</p>
---	---	--	--

چ

<p>گناه هم بخش و بشویش زرد ز راه شریعت بروم هم روم در پیش است جامش مصلحتی مصطفی اشاعت کم</p>	<p>که از یاد آنم نباشم بخیل بچای طبعیت دروغم نیایم اگر باش بر پیش دمی باغ ارساقی کوثرم</p>	<p>کنه کار من عفو کردار تو بوادی شمیم بر دوزخ حشر در آندم که از من بجوی حسنا معنی بسیار لب آور سرد</p>	<p>مستزای من این کن سزاوار تو که را ندوران ناله خیر العشر نمائی بمن کرده ناصواب سرودی که باشد بر سر در</p>
<p>که من هم تو هم زبانی کنم سخن گوی ای ملک شیر کلام</p>	<p>نعت سید کائنات محمد عزیزی کشته آتش بولبی صلی الله علیه وسلم</p>	<p>نعت محمد علیه السلام</p>	<p>نعت نبی در فغانی کنم نعت محمد علیه السلام</p>
<p>رسول عرب شاه شهبازم قیمتی که ما در شدش در نقاش</p>	<p>طفیل برش هم عرب محم بجان باوری کردش ام الکنا</p>	<p>چه در خنده مهر سپهر شرف نبوت که بر چرخ زدوری</p>	<p>چه در تسیم قریشی صدف زلفت از درش بر دردی</p>
<p>با او شد کتاب نبوت تمام سبوت بر دخم و مهرش گاه</p>	<p>از وفستاح و با و ختام که بر خط آخر بود مهر شاه</p>	<p>بود خاتم بسیار در شمار بدستش سبوتش تیغ</p>	<p>که انگشت آخر بود مهر دار در و برق ابر و گرانایخ</p>
<p>نیکنند از آن سایه بالای او سرشته ز علم آن کان حکم</p>	<p>که نهند کسی پای بر جای او نبود آسپاسش تحصیل علم</p>	<p>سویح مکتب بازید سخن آفرینان خلیل عرب</p>	<p>که اندیشه در لوح محفوظ است ز شیرین زبانی او تلب</p>
<p>دو معجز هم کرد شیرین پوست ملک را پاپوس او حیا</p>	<p>که شکست مرا و کردش فلک را تعلین او ترک و تاج</p>	<p>نکردند ز نیت و شعرش طرازنده فهرست دیوان</p>	<p>که پر بود عالم ز نیت لبش بر آنده توقع فصل سخن</p>
<p>در ایوان عزت مقدم نشین بلند آنچنان طاق و محراب است</p>	<p>چه بر او لین چه بر آخرین که آورد در طاق کشکست</p>	<p>بلرزید نصیبت از پستان با بروی محراب از آن</p>	<p>نگونگارش تنه غریب که گردنش از خاک محراب</p>
<p>همه طایفه ایانند و طلب او ز عصیان امت لشن بر ما</p>	<p>مرا در محراب اند و محبوب او گنه ما کنیم او بود در مسار</p>	<p>گرم من که شد عدو خود بلاش که بلبس از دوران</p>	<p>بصدق قرن پیش از گناه رخ خوب سلام با خال تو</p>
<p>فکنند بر دوشش حرمان جان از آن آدم آید خورای ملک</p>	<p>پنایه اش کیسور شکبار که گردنش زود در خیرش نک</p>	<p>زده غمزه بر که عنین البقین برش تاج تخت سلیمان قلیل</p>	<p>فکر در جان صد چور روح بان به آید باین چهل</p>
<p>رخت الحاکم برده آرام شد غنچه سبزه پویا نخل</p>	<p>گوش بر شتر بود عمران زده شد غنچه سبزه پویا نخل</p>	<p>گوش بر شتر بود عمران زده</p>	<p>بیدی بیدی تخیلی طور</p>

ز عسل لبش نکت تاجان گرفت
ره عشا ز مکیان پیش رفت
بمزل رسید از همه پیشتر
از و خلق حیریل اندخته
گوش قرص خوشگل آمد بدست
گراز وصف آتش مهند الهی
بود با لقی خاک درگاه
که دفع ملائم کند آن سرود
خرامان شوای خضر و خنده کام
چو روشن شبی بی نیاز از چراغ
عس بود خواب عیار نیز
بمسجد سیرتی فشرش
رساندش سلامی از دتعالی
ز تیر نظر در روشش نیز
چنان تیز کوشی که گاه خرد
زیر عرب گرشدی بی کوش
سفر کرد از اجهانی برای
بران نور محض آسان آتی
بصد دیده چرخ برین نیز
از آنجا نظر سوی بالا
یک طرقة بعین آسان

سبحان لب خود بدندان گرفت
اگر چه پس آمد ولی پیش رفت
بود عزت پیشتر پیشتر
بیتش چو کج شک آفتاب
ولی کرده ماه آسان شکست
کند از ازل تا ابد کوتهی
بسی کس از پیش در راه او
در صفت معراج حاصل
سوی چشم زنده کاری خرام
ز نورم در هره پیشتر
خوش آنشب که این بود
که دستار سپید کوشی
که ای برتر از هر دو عالم
ز باد سحر که سبک خیز
رسیدش آواز موری
شنیدی صحرا می صحن
باقصی شدش هر دو دنیا
ز نور علی نور بود آتی
که نتوان چشم کشش سیر
زلزل در قصابی
مجرد شد از عالم آب و خاک

حدیث لبش تا خضر گوی کرد
امام مسجد پس آمد روا
گو جبر نیایش بر آید
شاد از کل با زاغ روشن
سرانید در میان
ز دست خندان پای بیرون
بیای خنی که مستم
برون آزان چشمک
شب باز دوشی ده ز
خبر بس از روز
دست در پیاسه و خنده
رسانید روح جان
بخر سایه کس همفانش
چنان تیرینی که شنبلی
ازان شده شاه ملائک خود
بر آمد بران پیک چون بگ
فلک خوشتن را بر آرد
فلک و چنان تو سن
بیک گنبد هوای
گذر کرد ازین آسان

ز آب جانش فراموش کرد
پس پیش هرگز رسد نیست
که از عرش سویش بس آید
نیاید و کونین را در نظر
بعت کالش کشاده نفس
که معراج بر بام کرده و نهاد
بر آور سروده انعت
شاه شهم از هزاران در
تا شبی که بعلب الصلوة
شب زده آنکه شد در
شاه شهم که بپوشید
بیکم که آسمان کرده
که پرورد زاب آتیه
ولی آنهم زبال او می
شده ی پر زاغ پرشت
بگنجید در زیر سپهر که بود
سیمان شده بار صرصر
بعضیم او از زمین خاسته
که فی ناز یانه نه همیشه
بر چون بگنبد فلک
بدان همان که نو چرخ از

شد این عنصر را گلزار از نو
 ز هایش مغل غل غل شدت
 ز بهره چو آثار شش سید
 سطر کرد تیغ بیدادش
 ز حل نور چندان از او آفت
 چو بوی گل و بقر سید
 حل خویش لکه در قران او
 تراوی که در آن بود
 ز گردش ای بی شایسته
 شده جدی ز هر کس که
 از سینه سینه از او
 هر چه در آن بود
 شد و عرش بر قدم مالک
 بر لوح و سلم هم نبرد
 پس آنگاه ز عرف گرانیک
 قرار شده ز آسمان برین
 شب و روز گشته مجور
 مده نازین سوی یار آمد
 سیرای آن شاخ گل گویش
 از آن گنج وحدت که یار بود
 چو نور مه و مهر در یک نما

گل نارسد شعرا از او
 که بر سفره کم دیدن است
 صراحی شکست و نوش از او
 بقصای آمد ز جلاوش
 که نور درون بیرون تا
 چه گل های نماز خاتون
 شرف شد از گوشه جوان
 تا از هر دو پله کم و کاست
 شده ای خنجر و آب جاست
 در دو دست خوش آبک
 ز این کس که دستش شد
 ز کس که در دست
 ز کس که در دست
 ز کس که در دست
 نظر سوی ایشان نینداخت
 بر رخسار بکنش جای شد
 هزاران قدر کاسمان این
 دو صد ساله ره بیشتر و زنا
 بجهو سبے کردگار آمد
 رسیدش بیکبار در گویش
 پذیرفت چند نکه در کابو
 بروی بین آمد از آسمان

ز نعلین او آسمان دید
 عطار و بیادش ورق شد
 چو افتاد بر آفتابش عبور
 از و شتری ملت آخته
 چو برشته آسمان بانها
 بتلاقیش و شیر فلک گرفت
 ز انطاف او شورید گشته
 پر ز تاب رحمت شده بود
 شدش زنده جوایز شده
 به عین کلان فلک کشید
 عروسان جلدش نظاره کنان
 بنظاره کردن سزاران
 قدم بر کوز عرش کردی
 ها با بجا براتی از دو دیدن
 چنان چشمش ز بخت شاد
 ورنجا نعلیش نه آرام بود
 ناز نازان شین صتم خیر
 بسی ناهک غزه کیش او
 کلامی بتر از کام و زمان
 جهانی شد از رحمت آرد
 هر عرض گوید طولش

ظفر است
 در یافت از چوب تخت
 که ایست او خط بیاخته
 شد از برکتش چشم روی
 چراغ از چرخش بر افروخته
 قدم بر سر بر ثمانها
 سگ او شد خوی بود گرفت
 ز بوی خوشش گاو غبشه
 که گردیده از خاک پایش عز
 حامل بی بخشش برده
 در او بخت از طاق عرش
 ز سودای او داده از کف عنا
 بر آورده سر از روح فلک
 بخرد دست از هر چهری گد
 که روح الامین از پیمان
 که در لاسکان بخت از روح
 نه آغاز از آن انجام بود
 چو نامهر مانند بیرون
 کان قباب تو سین پیش او
 منزله ز آلودگی دیوان
 چاره خواسته چه ز ناخاست
 روی بختش از چنین کیش

<p>نخست آن جهت شسته سخا پس آنجا آن بر گوهرش ازین ظلمت آن خجسته بیک نغمه سوزناکم بسوز شبه شمع بار بسوزد تختین که فردوسی حسرت پس پرده بکران فکری هم سخن نیز نوباه بود و غیر شبه غزوی نیز بنوختش من امروز که کز کاک جادو بشوهر رسید عوسان فکر درین قحط سال معانی بی نشسته شایان بین گزوا عقابی که قصاب ترخت در آنجا که نور باشد چرا رسیدم بدریای گوهرش نشاندم جواهر بر اهل جهان نکوی بین در فن و فنوی بند استانی اگر همچو سیخ مده کرده روح القدس آن هم طریق غزل را بر چینیست</p>	<p>لب سنگان عرب داد آ گهر ریش در صغار و کبا وزان چشمه آب حیاتش ده نذاوند کار جهان پرو سخن را شناسم بستی طرا سپرده با او هر بگری چه بخوید کسی عیب نوباه با نعام جهان سرافراش سخن را در هم از ترانه چرب نمانده یکی در پس پرده بکر زمن دید ترل سخن کبری بر پروردن مغز در سخنان چه محتاج و کار قصابی بود از فروغ چرخش فرا صدقه دادن پرورشها همه لایق گوشتوار شهبان سخن را در هم نیت خسرایی بدان گهر بریزم بی نفع که در قالب نور می جان هم که است خسر چون کسینت</p>	<p>بر آل و صحاب خود پیشتر آسی از آن نوریستی فرو بیای میغسنی که دل مرده دی عرض حالی من گوش کن محبیب معانی صدف و ابرو گهرهای اندیشه ما سفتند بود بدونیک را سخن بود گوش ز مالانشیزانش بر تر نشا بودگان معنی ز گوهر کھن درین بزم می نیست پیا هم فصلانه خوانی نهادم سر بود کیمیا ساختن پیشیم شود در کیمیا را آن که قحط چو دکان تهی بود از لعل آ ندیدم اگر لعل در پیم ز سر حد چین تا با قصای هم بهر شیوه که نظم کردم علم دهم در قصائد با انسان دنیا بجلوه در آید گلان در لب بود بجزوگان سخن ملک</p>	<p>از مطلوب مقصود شایسته شب با تقی از فرزان چرخ ز افسردگان خاطر افشرد چرخ فرو مرده بر فرور گرت خوشنایه فراموش کن صدقهها پر از در شهبان بود سخنهای ارزنده نگفته بود همه اهل انصاف بودند چه بزرگه بر کرسی ز نشا وزان دستا ز لیس که آبی نماند نشان نی در خنجر هم کوزان زنده بر دند خرد و در کن درم گز نباشد چه اندیشیم بسیلو فر روی در آب غم رسانیدم از کاو کاوش با وزان در یکی بس پر پیم رسید آن جواهر بریزد و با ستاندم نیت عطار که خاقانی آنجا کند جان فیا که از دل بر و روشن و آنگین در و لعل بریزد سر کلان</p>
---	--	---	--

بسی

<p>لب ساحران بسته بر یکدیگر خط نسخ در نسخه های کهن یکی ماه توران یکی مهر سرد که ریزم کهرها بوصف تر متاعی گر انما به تر از سخن سخن را توان گفت صاحب که میگفت او صا و شافها که میگفت از سخن و سخن که من هم کتم نام تکیت نگا نباشد مجال کهر گفتنم بکام دل خود و ماغی بود نه شایسته مستدیم تو صافی و او در دباوه بود در طرف بتا نهرای تر حریر سخن پر این سخن نژاد جانی در آیین بر جانش بکام و پسران غلام بکشور شانی قرین هم اند بدامان بهمت در آورده همین سیر بحر پیش آمد فرو باندیشه ساسین است</p>	<p>تخیمهای شیرین تر مشک کشیده فی کلک من سخن تر بود و اسکندر فلیقوس بود بحر شعر مرانیزد نیاید ازین آسمان کهن بحسن سخن به نیاید ز دل سخنور نبودی اگر در جهان سخن گریه و اخته انوری برانم بس از خویش کرد گا زبی قوی نیست کم گفتنم گر اندک زمانم فراغی بود اگر من نه مانند فردوسیم تو شهزاده او نه شهزاده بود که تخمها دارم از باده پر</p>	<p>لی گوش جمشید آویزها رفته های سر و قران کج گرفتند گیتی کران تا کران بوصف سکندر بسی لغت گر انما به چون گوهر افتاد که روح اسد از مریم کامیا طفیل سخنور سر و آید بسنی نام کا وین کی شنیدند طهریش ندادی گرا ز دل ز آب حیات سخن زندگی سر اسید دارد در روزگار که حیران بماند سپهر معنی می گر بصورت کعبه نه بهوشم بر دیکه بهوشم</p>	<p>از ان درو و علم شود زبا سر کلک تیر من یک یک ز کولاد آدم دو صاع نظامی که کان سخن را بر سخن دانش همچو درخت سخن ز اوز انسان نام لکنا سخن ز آسمان که بود ز گفتار فردوسی بهوشند قزل اسلاز که میگردد چون حضرت دهم بر پانصد ز فکر معاشم سر اسید و هم انچنان در او را سخن تو اما محسوس و غیر و لاساقی جو که نوشم نگارنده نقاش بهزاد که بود از تراد سلاطین قراخان تباری طراغینام ز نسل قراچاریونش شده و نشانه پیش نشسته باطل عبادت بتاج کیان در نیامد</p>
<p>قراچاریون سپهر نشد جانب سلطنت فرو نامدش بچرخ تنهای لذات می را</p>	<p>قران کردن سپهر آسمان سعادت و بجهان بنای باز هر چه طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن بلال فرخنده آمال و امالی اقرچار و چنگیز این عم نشد جانب سلطنت فرو نامدش بچرخ تنهای لذات می را</p>	<p>قران کردن سپهر آسمان سعادت و بجهان بنای باز هر چه طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن بلال فرخنده آمال و امالی اقرچار و چنگیز این عم نشد جانب سلطنت فرو نامدش بچرخ تنهای لذات می را</p>	<p>قران کردن سپهر آسمان سعادت و بجهان بنای باز هر چه طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن بلال فرخنده آمال و امالی اقرچار و چنگیز این عم نشد جانب سلطنت فرو نامدش بچرخ تنهای لذات می را</p>

<p>شاهد نیالود و دان پاک سرخوان او صد حسرت می ز انبای شاهان تو ان بین بصمت یگانگی نیند پاک قد چون بود آن نقش نیاب هلالی شد از او عزت پند دری آمد از لجه بحر خست تکر ز نامش سپهر کهن چو بنها و از عهد پاریزین چو بگذشت سالش ز خجسته در آنوقت انسل خجتمی جان ملوک طوائف نشسته فرسخ بسوی سمرقند آورده روی ترزل در آن بوم و بر بر راه به پیران اندول نیزهوش گران فتنه آرد با این نصیر جلاهی وطن سخت با نسی جاکشت هر که تیر از کمان به اولب کشایم ز روی صفا از ان سگین اثر دایمان بسی گزیند اضع کشتا بد</p>	<p>که حوران به اندر شایطین پاک گس و ارفتن بدلی مرو یکی پردگی سپید نازین ندیده فلک سایه تن خرا از ان اختر سعد زاد آفتاب که نورش به طرف عالم رسید که شد ز یور تاج و زین تخت که کرد دور و غیبتن هم سخن فردر سو دشمن پخرج برین بگوشش خرد گفت چو آن نبود آنکه باشد جهان را مان به کیوان رسانید ایوان سپاهی او پردل و کینه جو به ملکی در گریست بر کین در شورت کرد زین کوش شود ملک تالیج و در کج کجا آورد تاب آن کبری شود از کمان دور تر هر زمان سوخانم برود استان فنا باقون با بیم شاید اما نیمیند بغیر از تو اضع</p>	<p>بنا کرد همان سسری عظیم گدالی که گردید همان او سرا پرده لطف را با تو باین هر آن ماه سپید کن زهی آنچنان آفتاب بلند برون آمد از نافه آن شکنا برون آمد از کانش آن بعلنا ز جان با در دهر شد برده چوسوی بوع و خرد گام زد ز سودای شاهیش پشندنا به شهادت صبری گری در انبای آن حال آمد خبر خبر چون با طرف چون رسید چو صاحب قران به کان رسید که تا بیم اگر روی ازین سخن به نیت نایم اگر زین بلا در ختی که شد کند از جای صواب آن بود که زنده باین حیله شاید که آن چشم در ختی نه بیند ز کس ز گوی زیرا شود سهیل کار در</p>	<p>لبش تر به همان نوازی مقیم تو اگر شد از زله خون او نبودش در ان عصم قران کرد در منزل به بین که مهر سپهرش در کند کران شد و مانع جان عطرا که پرورد بگشای آن آفتاب ز شیر خرد کرد پرورد عروس جهان آمدش نامرغ برفت از دوش هوای فرا به قریه اش اعتباری گری که تعلق ترخان بصد کرد که سیل عداوت بس چون رسید ز خیل سالم گذار ویل شود خرمن با باد ستیز شویم از وطنها بکلی جلا نه بید در انجا و گریاش روم جانب خان چنگیز زاد رود جانب صید و گیر بغیر از ره زرم گوی می توان شعله آتش از کشت</p>
--	---	--	--

سخن بران بود آفرین خسین سپردگان سپاه بهر لعل او قصه پردان بافسون از دایه او پراگندگان را جمع کرد دگر بارگان جهان خیم سپاه چو بشید میزان بنجیدش فر چون فرمان خبردار شد جنت پرستان درگاه شاه بخویشش چو خان بدایه ستاره سو آفتاب آمد سخن گفت پرورده نون جان چو شد ختم آثار دولت از او بغرت در ایوان احسان کس بنامانی که در دست بود چه خوش سیوه او دیرین بمانا از آن فرخ آیین سپهر شبی را که روزش نبودی پدید بگستر خسیل کارا گمان بخوش مغزیش کرد خوشی دوستی به او کرد در کارها بهی	که از خان کند کار خویش سپرد و شد آن فرخ از خوا بهر کار فرمودشان خستند ز ره بازگشتند نامردمان در آن سخن خویش را شمع کرد سرفند را کرد آرمگاه هوس کرد آوردن بویش بفرمانبری تیز کرد ارشد در آمد بان چنگیزی بارگاه باو کرد خوشیانه آمیزی بگروان دولت جاب آمد دری گفت شایسته گوش جان سخن دانی و قزو صولت از او بجای قراچا یونان نشست ز نو دولت ناگهان کشود که دولت خریدار او گشت که سازد فرزندان چنانچه بیکبار صبح سعادت سپید بساط بزرگی برسم جهان بهماستانان فرخ دوستی در آن بهی دید نامی	سو خلیخان با یکی تیز کرد چو دیدند مردم از آن مردم شد از کار و امان جنگیش سو خیل خود رفت او تیر و ما عشق پر فکر است تاج ز بانها ز وصف تر بود پر هوای تماشای آینه کرد ز نواب روسوی خان کرد جهانی دگر دید ساز دگر بهماستانی خان چون نشست شکر بر شد و شاکستی سخنهای شیرین از شهدنا بسی طرخان باوسیل کرد سو خیل خود شادمان گشت چه سرو نوی زمین کهن چه خوش سایه کرد فرخ جهان با مردم سپید و آرمند بگردش گردان هر کس بود بزرگان آراست ایوان خصوصا آن جمله شور و گذشت از سر حرم او بارها	طمع را باور غیبت نکیز کرد گذشتند از شیوه کزوی مقرر خسیل خیل خویش که برگشت ازین راه آن سخن خیالش که گیرد از عالم حراج رسیدش بگوش خودیست رسولی گرامی گر آینه کرد که انوار خویش را در هفتا بهر جنس طرز و طراز دگر نشستند از و هکمان بر دست حرفیان مجلس بیان پرورد گهرای روشن از آفتاب گرم کرد و خسیل خیل کرد بجمله رفت روان گشت بر آمد که گوید بطوبی سخن بفرق فقیران گم کرده جان به درگاه اولی شمار آید به اندک زمان جمع شد شدش چون بزرگان زمین امیری دید که لا و حسین وزو بارها دید از بارها
--	--	--	--

از آن طریقت پیرید
 بود این از مکر و کینان
 بیاساقی راه یخا نرس
 بر آورد واری این داور
 که صاحبقران دیدگان یوغا
 شده تیر دندان آنگ او
 که سر دفرقه جوان حسین
 ز بغض و نفا قش و ورعی
 بر آنم که ترک مدارا کنم
 بر م از آن پیش و تشن بند
 نخواهم که باشم دور و دور
 کمن پیش خود بخیر استی
 گفتابی لشکر کینه خوا
 ز هر سو و داند پرتده خوش
 در آن نیشل رسول عز
 شان شهنشان بکنند زبا
 ز هر دو یک جلد موج ریز
 بر آن شاه چشمان سپاه
 تفرزین بس شد بلند
 شانند سر در کلا هوش هر
 بودانی بلخ چندش کنان

که بر ما و فسی که کردیم
 نمیداشت از وی مه امان
 ز ما قصه جام و پیمان
 محاربه کردن سلطان صاحبقران با حسن
 والی بلخ و زیند ما جهان افروزش از غره بنام
 نزار در جز اندیشه جنگ او
 با در مقام عیبت و شین
 زبان شتی خواه و در آن جنگ
 با او دشمنی آشکارا کنم
 که زود گر سیاه نم آمد کند
 چه شمشیر خواجه و در جنگ
 اگر استی کار است
 رسولان شتابان گرند زبا
 با انسان که تیر از کمانهای
 یکی که بر پاک بر که لقب
 سو چشمه و ویش خضر
 روان شد سو آن مجید
 ز خاک رش کرد غر کلاه
 ز الطاف صاحبقران
 بجان خاک بوسان ایش
 از لوفان کینه غریب کنان

نمودش سید و فزان
 چنان دید از خار خارش بی
 از آن باح رحمت بمن ده
 بجار آنگان رازول ساگرد
 از آن بست پیمان ایشان
 بجز کین من نیستش پیشه
 بقصدش گرم میستی کند
 بداندیش و بدخواه خود دم
 نباشد با زر استی پیشه
 الف را از آن کار بالا گرفت
 چو فرمان پذیران مصر و
 چو از خطه کش بعزم در
 برین نفس از چندیش در
 چو فرمان بفرمان پذیران
 رسیدند جا کو و الجای تو
 ز سوی گر تیرانده چشم
 دلیران چنای خالی لقب
 یکی آتشین قسرم آمد بوج
 چو از آب سو گذشت آن

خواس و ز شجاعت ار
 چرا خار و در پا که از کوی
 که باشد با و درین طبع است
 چنین نعره از مای
 سخاوت بخیر وستان جفا
 سرقه مشورت باز کرد
 که از دست پانین نیت پاک
 نزار و بخر قصد م اندیشه
 سباد که او پیش دستی کند
 بگیرانشس تا نگردد
 ولی کم بود راست اندیشه
 که در خاطر از استی جا گرفت
 بستند تنگ تور استوا
 که بست بر کین بدخواه
 بطین و علم بلندیش داد
 خروش و وار و کیوان سید
 نهادند بر خاک درگاه
 بخیل بروی و طوق علم
 ز لب نقش بستند خاک او
 طپانچه زمان موج بر روی
 بر آمد پیا پیا ز ماهی بس

بسیار

<p>قراول سواران آمین نبرد و با بست ازان بر غزوه پلنگینه پوشان اهر سو بدنهای سنگین در این کیانی کمانها در امد بزه زخم ستوران هنگامه سوز ز خون دلیران و پیکان تیز زاد شنیزه کینه کوش نبنگان دران قلم موج با غمانها ازان کینه بر چینه بد اندیشه دیده ز اختر گزند شده عقده بند آهین حلا بوی راثر برد آخر پناه جل بر منار ایش رنجون طلبکار جنگ گسته مای چو آن را ز پوشیده شد بفصدش غلها را فرختند شود عرصه ملک از و ملک عروسی که خواهند و از و بر بیستان نیکوئی مکن بجای پی اندر پیم شاد کن</p>	<p>شدند از سر کینه صحرا نورد که شمشیر گرد و عدد و برق بستند تنگ و کما استوا وزان این سنگشان تن بهر یکی گفت بتان یکی گفت زمین پر و با بست بر و زمین لاله خیر اسمان الیز یکی سقف امد هو چوب پوش در و نها پر از شتر آبدار سوقلعه بلج بشتا فتند شدند از کمان حلقه شهنبد بر اسان با و یک روی از خوا مناری دران کشید با گرفتا شد در چه باز کن بر امد بران اسان سس سنا نگون سار ش بد کمال انشا ز خلوت سو خنجر تا خند که بری سروار شافش کلک نمی اید اسان بعد کسی بافعی و عقب نگوئی مکن نشتن سلطان صبا جعفران از شهر بلج بر تخت</p>	<p>بر ننگت آن آتش کین شمشیر هز بران با این ساز نبرد کشیدند مرد ایصف مصفا دو فوج سپه از و و صوف زان خندگ از کمانها گستن گرفت زیبای تیره گرد چو سیر خروشید نامی و این اسان چو ترکش تنی ایا آمد تیر سپاه مخالف دران دور بر اطراف اقلعه شیرین و پس از ماجرای اندازه شیش شبی تیره تختش ازان تیره تر زمین تنگ بر و ازان سخته ز نیزگ دوران پر شتلم بد اندیش را دید پنهان دران بپیغوله بر و ز انجانپناه پس از پرسش جرم درین سروار ش ملک تار شیش جز انا سرگوی را ناست بیا ساقیا جام خشان بیا نشتن سلطان صبا جعفران از شهر بلج بر تخت</p>	<p>که سوزد تن خصم در کار زان که نمود از خسیله ایگان کرد پراکین دشمن ز لب تاب دوشه رود سیل از کف ان ز قوس قزح برق بزین گرفت ره رفتن خویش گم کرد تیر همیگر و پیش درین که منظر کمانها گفتند و شنیزه گم ندیدند از نخت خود یاد و یکی شهر شب کرد پولا در شبان کج اندیشه کفیش سراسیمه گردیده ان خیره سوا اسان گرم غزم گرم یکی نا و لشکری گشت گم رسانید مژده بصاحبان در اخر بان نیند بر و نده بگشتند در دستند از کینه تن ملک یافته پیر این ز کس هر چه آید هانش جزا در خشنده عمل بد خشان ز اندیشه عقلم از او کن</p>
--	--	---	--

خداوند کاین را جو روی سپهر
 زان شب بیرون بود پایش
 چنین طرز دنیا و عالم نهاد
 بظن الهی محترم کرد شان
 شهبان یور و زینت عالمند
 ازان ملکست و در بند خست
 بدان کسی کش کماست بود
 عسگر نیار و خلل در غنا
 نباشد اگر باغبان سهم باغ
 چو از گردش آسمان بلند
 چشم بی سر و شکر بی سرور
 نگه دارد از زای قدیر خویش
 نهنگ گوشت پند فزایگان
 بدان سیر آورده از گوشه
 زده لاف لولی آینه دای
 کست که ز افسر سرور
 ملوک طوائف آورده سر
 قدیو جهانگیر صاحبان
 لنان هر یکی سرور کشوری
 اگر سار بونغانی ستم نهاد
 شد آن بزرگان هم شتابان

بلند پایه خانی و سرافراختن از
 افسر سلطنت و جهان بینی فرماید

خرد در مغز آردم نهاد
 لباس بزرگی کردم کرد نهاد
 شهبان فخر نوع نبی آومند
 که نبود دران پادشاهی بر تخت
 که اسن همان سیاست بود
 کند در شب قدر قاضی زبا
 شود میوه تاراج گنجشک در غ
 نماز در سلاطین کنی ارجمند
 نگرددن کشی بی بلند فسی
 چهارچو فرزند پیران پیش
 ز خود رای باشد چو دیوانگان
 کشیده سر از تخم بد خوشها
 که از نسل اسکندر م یادگان
 شده زیبای قسار با خزان
 بر قرقر پادشاهی دگر
 بتخیزد بلخ آمده کاران
 بگردن کشی مملکت راری
 بالجای تو آبروی ترا د
 بجاکوی پر کاس بهداستان

بر راست از پنجم و ماه مهر
 شهبان جهان بر سر پایش
 شهبان چهارزاسته آموزگان
 بشانان جهان بینی آختند
 وزیران قرار زمین از ما
 که فریاد رس را ندانند
 اگر چوب حاکم نباشد ز بی
 بی ضبط آن باغبان حوا
 هر گوشه شیری سودر
 به آیین او حکم رانی کند
 سپه را بد استوری شوق
 بگیرد جهان ز شمشیر سیر
 بهر جایکی سفله سر شده
 زده تکیه بر جای سا قیاد
 دران چهره پر روز لولی کوی
 نیکین سلیمان در گشت مثل
 ز مشرق بخندید صبح غر
 شده غره ماه اندو بلخ
 که در خیل خلدانیا شبت نام
 بر آورده در بهجانی علم
 که کردند در بلخ گیری هجوم

بنوجی بزرگان آن ورگا
 سراسر صاحب قران بگردد
 که شایسته تخت شاه بود
 تویی در خور تخت زرین تاج
 تویی وارث تخت آن سهرورد
 تویی آنکه خاقان افراسیاب
 تویی آنکه اسکندر فیلیوس
 بود دوست ماجله دروا
 از سطو کلانان اختر شناس
 نگذرد ز کس بساطی عظم
 ز گستر و نهیای یارین
 کجف شیشه ساعت آن بگری
 بفرخ ترین ساعت آن تخت
 در از روز سال شه کاگکا
 سراسر دیوان توران
 که شاهان بزیب و تخت و تاج
 که ما چاکرانیم و تو شهرها
 بود واجب و فرض ما و تو
 تویی چه از فتنه صحرای
 پی زرد و غولی این کارها
 جدا کردی قسطنطنیه

که در مملکت دشتند اختیار
 همه در رکاب و غماش تو
 سزاوار ظل آسبه بود
 تویی آنکه شاهان بخت حرا
 تویی لائق افسران پسران
 یکی بوسدت پا و دیگر کاس
 سپاردت و فسر و تخت و کس
 همه بندگانیم پرست
 بساعت فکند طرح ساس
 که با آسمان بوی دهم
 زده طعنه بر طایر زمین
 کواکب شناسی فراطون
 خدیو جانگیر فریخت
 شرف دید در خانه وی چو
 کشید ز صف بر یاران
 با تا با ناز آدم نتاج
 که ما بندگان تو خدا و نگا
 زمین بوس تو سجده کرد
 ز آبادی مملکت خورشید
 بر آورد و فرورد چاه
 کرد و دشت جیبیت کردند

شدند خنجرین را می کار بند
 ندیدند مانند او و دیگری
 بخدمت شتابان شدند
 کل طرف باغ و قراخان
 ر شایان مشین تویی با و گا
 تویی آنکه جم نام گیر در تو
 شود خجیل خجالی بی در تو
 پذیرفت او نیز از ایشان
 یکی بار گاهی چو میا سپهر
 در آن بگری آسمان اقدار
 سطرلاب سنج اسطو کلان
 شده شیشه ساعت این
 بر آمد شه کاروان بر سر
 بشوکت چو تخت شاهی
 پی تنیست یکسک کلان
 زانند گانیم از جان و دل
 و دو جا دست بندیم بر
 وزان پس دیوان کثیره
 بانگ زمان داد آن سرفرا
 زرو لانه و غل او اهل
 بر اهل قلم شد زو کار

که سازند ایران دولت بلند
 ز نسل قراچار یونان سری
 که ما علم پرورانان تو
 چراغ قسرا چار یونان
 همه عالم انداز تو امید و
 پی جرعه جام سیر در تو
 اگر تو نباشی بر آن قوم
 که یاد نوی خاندان کهن
 کشیدند از روه ماه و
 نهادند تخت جواهرنگا
 سطرلاب کف بصدت
 که سینه پذیرد بفرخ زمان
 چو بر آسمان آفتاب میر
 کله گوشه خسروی شکست
 زبان برشا و نذر از زمان
 ولی بندگانی ز منت گل
 یکی پیش تو دیگری در
 بخدمت ستاوندی جایی
 ز عدل سیاست جهانرا
 بدان کن کشیدند بپس
 ز آب نمک کشان بخت

<p>ز نقد نهای کجای فرج ز هرف طلب بزبانها ز عدلش مهر کیمیا گشت چنان در جهان در عمل در لطف بروی شان کرد بان اگر نیم نانی بغزت دهی و می آب برس که گوش نشا قماری و جا کوی و جواس امیر آقوغا دیوان نشست بان مادران فرخنده فر شده اوق تیمور و مساز دگر کرد نهم سام باهر کسی کشیدند در صدد دیوان بر اندر کوس و اور و خروش بزم سمرقند آن تخت گیر کران رخشش امی در اصف سپه که چون شایند بر اور و از کار جهه شش من ده که پاینده دار و را سپه دارین لشکر بی تو که شاه چو تخت صاحبان</p>	<p>که بر چو بیایست دست از دست ز چوب محصل کلک عوان شد اضبطش امین بهم کسب که شد در نمود اعتدال حل زبان کرد در حق گزاری در ازان به که خوالی مبتدی سپادش آن او صد جو با دگر علف تو عین دعای با و سار بو غافل شکست دیوان نشستند چندی دگر بتایان بهادر هم او از شای ز روی خرد جا به نصب سی زدوی خرد هر کی صفی خرد شید که نگنجد گوش بر اور دان مغبت پای سر وزان و زوشن بود با و چرخ بر ان قوم با جوج شد خند تماشای خوارم شده نش</p>	<p>ز انصاف آن عادل داد ده رعیت ز انصافش آبا و شد کجا از ازان سستی جان ماند در زده هزاران هم پیش تو اصح کنان او العائم کمن و ترش گاه بخشگی ز احسانش او و فیر و نند بشکر کشتی سپه پر وی ایچی بهادر بان رستان خطای و زنده همد شد بانان گروهی دگر معنا وزیران انای عالی تبا چو شد بیج را کار پر دست گران اما ز پامی عزت رکاب به خیل خجانی خانس طغیل آرامان شد آن اربیلاب نیز بر اور دازان خیل یلک دو بیاستان شربت زگی</p>	<p>ز کرگ معوان است صحرا و ده بخشش سپاهش هم شاد شد کجی خرد بر روی خوبان نما که هم پیشه بودند و هم پیش ملطف کنان کرد اگر شای کمن هر در چشم ز زندگی بضبط علم قد شد بر بند ز لشکر شان او شان بر حسین ابن عباس عالم ستان به دی سپه بر مقدم شد که میو خند چی جان از ستان نشند بر بند خستیا کیانی علمها شد فرشته خرامان برج شرف آفتاب با بهنگ چه بر دست خیل که در حبه زادان نندیر بکشت اتش فتنه چاکر دو که بخشد ز یک و پاینده چو خضر زومی نند و ارد بدینگونه افکنده طرح اس چو بخت خجانی شد کار</p>
--	---	--	---

چو بخت خجانی شد کار

بهر جا بر فتنه جوی که دید بهر جا عبا ری که دید آرتیز چو یکبارگی آن بلند آفتاب باندیشه همچون خم می خوش چو باد ام شایسته طرف خون بوالی خوارم شو تکمیل سخن پوشه و چه صحرای روی زمین سراسر گرفتیم هر کس که داشت که آن هر دو جادو خیل ملک درین میان بی خادو بود تساره بود آن زمان اوج گنج در وقت رسم تبسم بود جوارق اچار یونان منم هنوزم نه سالی بود نه دروغ هنوزم بود و تیره در خوشنما اگر بشنوی آنچه کردم سپام اگر شنوی آن بیایی گزند بود نور صلح شستان فروغ چو شد راه پیمای آن رستان از آن سبز نشای خار که آن زمن هم بشیر توان گرفت	بیرید و در زخمه ملک چید نشانیدش از اب شمشیر تیز شد سوده از تیرگی سحاب برون آرمیده درون چون درون پر مغز و برون سحاب که از اثر دبا گوی و گاهی سخن که چغنی خانی داشت زنگین بکامم و زنا کام با ما گذاشت همین خنده در ملک ما زان و جا بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب منیر که اب لال از میان گم بود قراچار چو بود قراخان منم هنوزم شکر است چون مرغ هنوزم بود چشم در بای آب نمای ملک تو بر من حرام ترا بشوایم بیانگ بلند ولی ما جنگم بود خایه سوز بوالی خوارم هم دستار بر اشفت خوار می زم سنا عجب گز تو ایندیش آسان گرفت	ز سرهای پر فتنه در هر دو یا ز باران پیکان جوشن گز طلب کرد و انامی بنجیده سخن سنج و کم گوی بسیار چنین داد سخن بقره از مرد سخن اینک اقطصل بزوان ز شتر مخالف پیر و آسیم تو هم دست از کات خرق روان خست از آن منزل و جا پیدا شد چون خدا و کجا بود اثر مان تا ب صبح دروغ منم وارث تخت شاهان پیش ز من زنده شد نام من سوز بود در پس پرده رازم هنوز شکو و هست بار در ختم هنوز غایت نذر من ز کارت دروغ دو شعله ز یک شمع دو پارم بر افتد من چون هد افندی بپر دخت آنکه زبان از پیام بگفتن من این ملک را بگیر اگر من برسان شدی از سخن	بسی خنده ملک کرده است ایمان از غبار نجالف اثر پسندیدند بر جهان دیده خرد پیشه در یک و کار دان که طی کن بیابان صحرانورد که آدم شست از کی مش خاک ز شمشیر کین کارشان ختم که تا مملکت ماندت پایدار وزان دست کو تیر کن و پیش تو دست تغلب از بخار بد که از صبح صادق نباشد دروغ ز نسل قراخان بچکد پیش ز من تازه شد رسم نام دران نهانست در چشمه بارم هنوز بود صبحی دم ز در ختم هنوز ز رفعت سرت از سام میخ یکی نور صلح و دو کز نا جنگ کسان از مودند این را بگفتن منم بایست گفتن تمام گرفتم پیشه خارا شکاف نماندی مرا و جهان بیخ و
---	---	--	---

نه طفل که ترسم ز تهدید
 نیم بی جگریم که ترسم ز جنگ
 بود قبحه باج ده ز دهنش
 بدو بر سر خسر باج ده
 نغصاده در دام ماهی
 تعصب کنان گریزین بهم
 چو دست زان زخم خورده
 یقین شد که آن سبکین بره
 ازان نهاد مخالف گذار
 دران سخن بود زان
 بلند آخری آسمان پای
 من اول کنم غم خوارم
 گر این سبکین از شو با
 بسی بی گنهر آشودن
 نشاید چسبش آفرین
 های پایون فرخنده
 ازان است بر جگر آستان
 ز بحر نورد گوهر انگشتر
 با و خرد ز می و بار می
 بسی فته سرور سردی
 بدانندش تو خواه که خواه

کشم باز تند از ننگار
 که از جنگ بایم در آید
 به از شاه رشوت ده
 ز روی خرد و عجز از باج به
 نیارده سرور قلاوه
 ازان به که در عجز کردن بهم
 نباشد ز فوران تارک
 ز شمر تو محمد در دور
 شدش آتش کفیه زان
 بفرز انگیخته افسانه
 گرامی جودی گران
 کنم آن شکسته کمان
 سو مزه خازم آرد گدا
 بسی مال کرده بنا حق
 بجرم جوی خرمی سخن
 به اینک خازم بکشاد ما
 قلاوز سالار خوار
 پی ورج کوشش که بر شد
 برین هر دو سر توری
 نباید شادن در دشت
 به او آشتی صدر از جنگ

نیم نبرد یوانه ولی وقت
 جهان بد و زبرک هر دم
 ازان زندگی مرگ بهتر
 چرا پیرو کس شو خسر
 گرم سر رود در سر این
 فرستاد زان شنهای
 بخل باز کردید زان سلسله
 ازان با که بان نعره
 چنین خوست آن آستان
 چه مهر فلک کس بدین
 به پاسخ بیگانه فرود
 مران بخرد را برای
 شود آتش برش از خیمه
 اگر پادشاه کرد کاری
 چو شنید آن حرف سخندان
 چو گستر مرغ خسته بیام
 نشاند والی خوارم
 بگفتا صلاح تو مادر
 طریق خصومت با حق
 بود دشمنی با بر خبا
 گرش سرفد با چون

که ترساندم از سخن فلک
 نه کم سال نادان ولی عالم
 که باشد بون چون جوی
 هزارم نیم سنگ که در پی
 نخواهم ازین حرف استن
 شد از ده زانسان که از شمع
 دهان رشکایت زمان
 در آمد ز جا خسر و از چن
 که بر اهل خوارم ریزد
 بر اهل جهان باقی بجز
 که شاه عجم شهریار
 ربا نم ازین موج ناقص
 بسی غامنا کما سودست
 نگیرد کسی بر عیبت گنا
 پسندیداری پسند
 زبان بوم و بر سالی
 که تسکین دهد فتنه
 که گردن نهی ز صا جعفر
 چه ناخوش خصومت
 فرورفته در دشمنی گنجا
 کلاه تو بهم شایسته

هر خصم اگر بشکند مشت تو
 بنادان بود پند پس صنوا
 بود گزرا و از خوش آبی
 شراب غریب رخ جان بود
 نخورده غزالی که سیلی شیر
 کسی کو نکرده زور با گذر
 زرقن فرستاده را ماردا
 بیاساقی آن آب آتش فرزند
 سپدار این شک کردی جو
 که چون شاه بخت خفیل
 بر آورد شاخ شکو و علم
 رخ خویشین بر در هم کشید
 بر آمد ز کوس سجای خروش
 ز نزالدی فرق و خود حساب
 نهان شد در آهن منج
 خدیو نو آیین در آن نوبهار
 بر آمد خروش خم سخت جو
 به اندک زمان جمع شد لشکر
 ز پرواز بازان طغرل شکار
 خنجر سم خنک بزاید
 بسیدان خراسان بر آیین

شود تیر آرزو ده بگشت تو
 نشاید نصیحت تو بر آ
 به خط مرده را علاج
 که بودی ز رویش تو
 کند جلوه در پید گاش و لیر
 نذر در طوفان در باختر
 که در سز نخوت بسی تاردا
 که فکرت که از شمشیر پدید

سخنهای انا دل بشنید
 کسی گرز کا مش گز و ما
 رخ جلوه گر شد تو بود
 تصور نه کرده از خود کسی
 ندیده مد روی که چنگال
 از صاحبقران بود غافل
 فرستاده شاه محبوس شد
 بمن ده که از فکر بوده

متوجه شدن حضرت صاحبقران بخرم
 رزم والی خوارزم در صحن سلطنت و
 کامرانی و گریختن او از عالم فانی جهان
 جاودانگی

در آمد ستاره در صحن بگو
 بدمان کیشان شک بر جان
 به پوشید زار جوش سپهر
 بر آراست لشکر لی کارا
 بجوش اندر آید باز خیره
 که بودی از آن هر یک سخن
 زمین و زمان بر سر بقره
 برویشت مایه شد نقش گهر
 فرستاده همچو گل آیین

شد از تیر باران در هم گمان
 روان شد سپاه پر شوبل
 ز آشوب باران جوش جان
 در بار که سوی از زم
 غرور و وارو بر آمد مسام
 ز جبین آن سپاه گران
 خرامیدن شتره شیران
 در آن سگدین تپش شخیره
 رساند از ملک نامه کبری

نیفاد آن بخیر در پند
 چه سان بشود لوی گل های
 ولی چشم نظار کی کور بود
 ز نام او ران بود غافل
 خرامد سو شیا ز دنیا
 ندید آن باندیش پیش و
 بسی خنده در سنا موس شد
 کند لحظه خاطر آسوده
 به آورد که آیین کرد و
 در آمد سر اسر حلی و حل
 ریاضین بر آید خیل چشم
 بدعوی کمانهای زخم کشید
 مسلح به تیر و گمان آسبان
 در آن ز اشک اشتران چیل
 بهر جوشش خود گردید آس
 بهر خاشخوار میان غم
 زلزل در آمد پیره و راه
 بیخبر گیتی که آن تا کران
 لمر گاه کا و زمین می شکست
 کز و بود شیر عزم گز
 در آن دستا نهایی فرمان

<p>قدم کرد از سر سپارم بر نیم نیم جز استانت پناه ازان مرغ ازان ناله نکو ز شایان و ز شمش قمار کرد آرایش ملک آورد ای جنیت سو ز خوارم زوان گور پوشان هم شست چو پروانه سوی چراغ آمد گذرگاه شد تنگ بر عاقبت ز هر گوشه دادند اجل را ندا ز چشم زره خون ترا گرفت وز خجاستوران شناور شده شد مابل خوارم بر گشت تخت بخون دست آلوده آفتاب سوکات بیری بر افراختند بدو نیک کردند کسیر بجوم در دن یا از زور بی حجاب بقاعه شانی کشاوند سوان بلند شیان تیز گرفتند ان قلعه را بی درنگ بدو زه ستم سوختا</p>	<p>اگر باید ای پادشاه نداریم جز در گهت شگاه گرفت ان سپهر خاشاک ملک را بنامه سرافراز کرد چو پر دخت دیباچه رنگ وز ان پس خرد نامه زرم رسیدند خوار میان فوج ز اندیشه خالی دماغ آمدند ز جوش سوران در ان نا بر آمد ز چاچی کانه صدا سر نیزه در سینه کاش گرفت در دشت اسیر خون شده چو کوشش بر دوش گشت همه شیر مردان مردم شکا چوان نامه فتح پر دستند فواجی نشینان ان مرز و قوم در خانه بندی چو بر افتاب دلیران جنگی چو پیلان بست شدند عقابان این ظفر نکر و نذندیشه از تیر و اجل چون در آید یور و</p>	<p>سها نیم ما که تران تو سپهر بسازیم از دیده پای و در ان عرضگه بر بسیار چیز ز جان بنده گردید ازاده زیاده شدش قدر قیمت فرو بجاکو که باشد طرف و زرقن زدش در ان پهن شدان دجله کینه را سدر بحیب لیران در آورد مراغه کنان خون بوی یمن چو غمزه زار روی بان فروزان چو از غار گلهای زگر و سپه آسمان استور ز تن تاب رفته ز بازو توان وز ان صید صید بیرون که آمد قیامت تباراج کا کشاوند بر خود در کارزار بر اطراف ان قلعه شد موج با پناستند بخاشاک خوس بلند بان گوزده سپه در دن از باره و برج</p>	<p>سخن اینکه با زه ایم و تو مهر و کر خد می هست جانی در ز آور و نیهای شایان نیز فرستاد بازان فرستاده به تشریف تیزش نوازش نمود ز قدر رقم کرد تا آب سند چوان بند باد از بخار آذین کی گوه این در بر سیاه ز بانگ دهل فتنه از جای کمانها بخون ریختن ان کین بخون ریختن از ده نمانگ ز نوک سنا بر بخت جگر زمین در زدن ستم ز شیران گریزان شدند این ندیدند صید کج بر خون خورشید ستم شده باج کا به بستند در از جای حصار رسیدن سنان به بل ستم خنجر و شمشیر در یک به باره فرسود ز دست تمامه شمشیر اهل ارگ</p>
--	--	---	---

چو طوفان نوح آورد و سحر
 چو آن بدست آتش سر فراز
 ادب کردش اول کجولیا
 محاسن که پیرین روی نیست
 به خورشید چون کان ساق
 ز بی غیرتی که شوی رو سیا
 به از مردیدل آن سحر
 چو کام دل از کاران زرم
 غریبیدن کوس در بنده
 ز نیروی شمشیر تارک شفا
 سپید از خوارز متار آن
 چو اورانکو نسا رشحت
 چو مرگ افکن افسری از ری
 همانست این زال بیاب
 نشاید بر این خشت ماندن
 بمن و ه که هر دو جهانم
 عروس سر پرده دلبری
 که بر اهل خوارزم حد کار
 رسیدند ز تهاز او امان
 بیدر خطا با لب ستند
 خدمت گر چنان ساری

نسج بآن باره خاک بر
 به قتل و به تاراج شد کار سیا
 بفرسود اگر در شتاب
 تفاوت میان این و شوی
 ولی قصبه کشش بر بندگی
 رخت را سفید بود عذر خوا
 بود شیر ماده به از کا و ز
 عنان سوی صحرای از زم تا
 بیای تکی در آورده غز
 شکاف اندازد تارک بنا
 نیتا دماغه شهر بند
 بجایین آید بر او بخت
 نهد آسمان بر سر دیگری
 که در عقده بود و افراسیا
 که هر دم بدستی بود در گدا
 بزم آرستن مندر نشین سلطنت
 کام یافتن شاهزاده جهان گیر
 از نمره شجره
 نخلستان فانی
 بیابوس مد که نشینان شاه
 گنا بان گنجه شتر در حاکم
 بران پای یک ساری

فرود آید از آسمان چون کردند
 بکوچه ملک نیز تندی نمود
 بعبرت محاسن ز ویش شتر
 عروسانه پردا شس سگی
 رخی که شود ز رود و ز نبرد
 بلکش بدلی را که حسبت است
 بران بی جگر باد مهدی حرمان
 و گرباره باد مخالفت پیش
 دوریای خمین در آید
 پس از کشتن و دستن بی
 شد ز بیم آن قند بیرون
 برادر بجای برادر شست
 همانست این خرفه روزه فام
 بود این محقر کف خاک
 بیاسانی آن آب کرده
 بزم آرستن مندر نشین سلطنت
 کام یافتن شاهزاده جهان گیر
 از نمره شجره
 نخلستان فانی
 ز کرد خجالت رخ آلودگان
 که گرد هین عفو شاه جهان
 ازین پس سر ما و این آستان

چه حاصل که دیوار باشد
 که در کار هینس کار کند
 در آن سخن آبرویش بر
 به پوشاندهش چون زینا
 بسرخمی همی آیدش سرخ کرد
 بود کشتی فوج میدان کرد
 که تن پروری باشد شوق
 رساند تا آسمان ز جو
 خراشید خمر سران آن خرو
 نگوین گشت خوار از آس
 چنان قند جو ناماری
 عروس ز شو مانده ر عقد
 که گردید که در سر سام و جا
 خوشی که آید و سی
 که هست آبروی هین
 توانائی جسم و جانم
 نماید بدن کوز جلوه کرد
 بیگار صلح بر و ندر
 ز مجولی جسم فرسودگان
 شود سپوش گناه گناه
 که بدش لقب قبله راستان

<p>زخردان خطا و بزرگان جوان پوشش آمد بد جای چو سگنامه آشتی گرم شد نفس شد گره در کلوئی کان علقه شد همچو مار دو نزع و خصومت بر آن پذیرتغدی مادر خان زار دو چشم دو آهوی دم لبش شسته چنان کشته حیا پیشه دشمن آیین سخن غنچهش بانا کوس گفت چنین خواست آن چویر پذیرفت کلا چون خنما شدش خاطر آسوده یکن که زانجا زین بود درج او ز هر دو طرف صلح بگفتند و دل کر پی کینه زد جنگوی پس بر نهادند گردان که هنگام خوش فرستد چو بنیست بر بند سرور سوی عروس از عروسی</p>	<p>که اندیشه خردا که خطا پذیرفت از انقوم کوشش دل سخت کس آن جوان بسوراج ترکش خزان نیاورد بیرون و بزرگان خریدند در گوشه های کمان ز مادر چو او طرف دختر زار دو بار و دو فرشته روزگار دمانش بر این رشته بسته کرد همه شرم بود و حادین هلال آفتابی در آنوقت که صلحش بچویشی شود آسود بکایس بر فروشد لاشه که دید آنچنان فتنه او وزان زهره روشن شود بر چو شیر و شکر در هم بگفتند بهر عروسی افی شد دور بهر طربان بر گرفتند کند و ادوی عذیبی بود بقانون آیین بکنند فرستاد بیرون زین قیاس</p>	<p>مبین جرم خردان کرد یازار گفت او بناف او دهل زن فراموش کرد ازل صلاهی خصومت نزد گاو نکردند شب زنده داران پس برده صلح چونند گان یکی شاخ گل قد جان زمین ساد و کیسوی لعنت بر رفتن تدر و بسا لاچون سر ز شرم در پیش او سخن بربری چهره خود دستا و دلاله بپوشند چو دست خاوری صلح شد آن زندگانی باکاسته شد در صفا عاقبت قطره شدن باگن و فراد و نهادند شیر مردان بدنگونه شد قصه رفت کیت فلک سیر فرزند را فرستاد از شکاران رو صفا و ان بنیان</p>	<p>تو خود کار فرساز زگی همه تیغها در غلاف آوند بگردن دوشش برگردید تگاور بمیدان نفر سویم نهادند سر با خواب فراغ بی بود مهر و محسن بندگان رخی ماه سیما گل بر سرش در آویخته ز آفتابی دبو که دیده چنین طره تدر زندان گریبانش با گوییم ز جور بهیستی که خرم بهشت پی خواهش تدر و آبانند که در یاد آورد گوهر بوی بنامم جا بگیر استه بست از میان سره گز بشادی سور عروسی گرفتند آسند جوان که آن پرده گی را کند بر آسند قدش فعل با آوردن آن طرازنده خزر کش و جامه نیک</p>
---	---	---	--

بسی شسترا از چون چند	کتانهای زربفت پوی	پزند خطائی هزاران هزار	قصبا مصری شک تیار
بهر نقره گین نعل زربفت	طویل طویل ستر کزین	چه خوار و چه من تران	بخر و در مشک و جواهر
که در پویه بوده ز صرصر	بسی بر دمی اشتر برق و	سقا طاجل و بر شمش	قطار شتر شتر از شمار
فرستاد از آن کاروان	ز هر خورش نام بردن	به مرگان سنان بکسوند	خطائی کنیزان لابلند
مران قوم راول نواز آمد	دوسه روز و سه شورا آمد	بعضیم شان تیر شمشاد	چو خوار میان زان جریا
بصد جبه کرد ز فرمان بری	پس از عذر خواهی خد شکر	شدند از سر هر خدمت کرا	بر بند شان پوی همان
سوی قامت غنبرین موی	بیار استندان سمن بوی	نمودند فرمان پذیران	بر آیش ماه خانی نقاب
مرصع چو سنج فلک بکری	بر آراست بهر بلند آفری	شد از عقد گوهر مخفنگار	یکی طرز صنعت گر حکار
که در پرده رخسار	مخفی کی غنچه ناشگفت	چو خورشید در بند لوزی	در آن طرز بیکر نشانی
چو گرد مر چارده خیران	به جلوه ز اطراف آن	و یا همچو بر جی او اعرش	شد آن جبه در پهن او کوش
بلورین سرتیان سمن	همه گلعداران غنچه دهن	بهر پرنیان پوش و قصایه	همه سرو بالا و کیسو کند
حامل جلی بند بر دوش	مرصع به گوهر سر آغوش	بصد حسن میسود در دوش	دلاویز آوزده گوشه شان
تواضع کنان پیش از	نه نو ایسرخم موی شان	یکی از یار و یکی این	کشان غنبرین گیسون
همه آفت عقل و آشوب	بهمه همچو خورشید برفت	همه نازک اندام و گل	همه سیم ساکان و سمن
بگهار برده هم از جان	بر فتن همه داده دل را	ز سایه خیم زلف بر دوش	زده حلقه خوش و بچ
بر قمار زیاده روان	بلای دل آفت جان	نخورده ولی پانی	چو کبک دری موزه
سخت شتابنده پیش	شده ره کرانید پیش	وز ایشان کل لار	گروهی نعلن تیر ما
همه تاج شمش و سحر	از آن هر یکی بسامی	سپه اسران ملک	ز دنبال شان پیل
ارسطو اضاغت فلاطون	وزان پس گروه کوش	همه کار دیده همه کار	جوان بخت پیران
چو ساریه که کیر ولی	علامان زنگی و دان	و کردم زدی بر سر	از آن هر یکی با یک
از آن روی صحرای	بر آراست او فلک	مرصع بیات و نعل	کتلهای تازی

روان ساختن سواران
 رساندم بانوی فرخنده را
 پس عذاران جور داشت
 زاین آن بزم رای او
 در آن کار خدمت گزای
 یکی بارگای چو سینه سپر
 نهادند تختی در آن بارگاه
 حکیمان و اهل فنش کلاه
 صنف حاجان صبح کلاه
 جهان جهان شیرین شده
 چو زد دست مطربان
 چو خلد برین در کشای
 زهر جانی گلرخی سیم
 با سنگ کی تان چکل
 چو زلف تان بر چو چکل
 کلاه چو پروی جان بر
 بگون بختن ساقیان چکل
 بروی چو خرد و اساقی شکر
 کف چو بخت و شکر
 بر این جامه آن گرام بود
 عروسان درون بر دیده

کسی ایسا بوس سلطان
 طراز گهر رای از زنده
 سمرقند شده شکست
 به راه و برش بجای آرزو
 خدمت گری بر نمای آید
 کشیدند در طارم راه و مهر
 بر آن بچه ز شاکه پی نیا
 گشتند در صدد مجلس مقام
 خدمت ستاد پدیدش کلاه
 وزان بی خود و زنده شده
 برقص اندر آمدی لعل نگ
 بعشوه زهر سو بلا می
 چو شاخ گل جام گلگون
 بر بوده دل از زهر متلا
 زده راه عشاق بی در
 ز روی باب آید زلف
 ز تیرم بخت خون دل
 درون بخت آید و آید
 شد لعل و در کوه در کوه
 به کس منزه او پیش انعام
 خود رای گشت بصد گزین

که اینک رسیدیم خرد شده
 بصد غر و نازش بدرگاه
 پس آنگاه خسرین لوری
 بسی توره دانان چو گزین
 بدار ایش شهر بر نهانند
 فکندند فرشی جان لفر
 سپیدیلان مرصع کمر
 محل در آن ندیمان سجده کوی
 چو آهین آن زنگه ساختند
 بدندان چو نرمی بسیار
 بکف جام می ساقی عشوه ساق
 سرود ساقش را جام می
 غزلخوان غزالان بازی با
 ز صوت خوش است چو بگو
 نوای نی و ناله از عنون
 رخ شاد از باد گل گل
 صراحی چو ویدل نازش
 دماغ شازمی چو شد تاباک
 یکی راتاج ز در خدمت
 چو شد مست از باد شمشیر
 ز مری یکی چو در خدمت

بدرگاه خاقان چو شد
 رساندند فرمان این چو
 بفرمود تا شهری و لشکر
 بچنگیز خوش جنب گزین
 همه کوی و بزرگ بسیار
 که بر دی چو کلزار از جان
 نشستند بر صندلیهای زر
 نشستند بر گفتا ننگه چو
 کلاه و زهره برداشتند
 می و مطرب خوشنوا خوان
 سو ماه نودست بر دم
 شده لاله ساق شکر
 بنغمه شکر بختی از لبان
 ترتم گمان سپهر دردی
 ر بوده زول صبر در جان
 مغنیش از شوق تبیل شده
 بر آورده گردن نظاشان
 چشم آیدش که در شکر
 به آن دیگری آرزوین کمر
 بسوی هر فرست از بارگاه
 بسی از آن شطرحان سو

چو

ز سر به یکی چشم کرده سپاه
 به آرایش شاه خانی سپهر
 به آن حسن شاطره چون چون
 غداری کزان لاله زو چون
 به آخر بصد ز پوشش که و سنا
 جوان بخت شهزاده کا مگا
 به اگر دزان منبر باد ام پو
 ز شمیم شدن غنچه تازه
 چه خوش ساعتی که سر کام
 خوش آن روز فرخنده آن روزگار
 بمن ده که آرام جانم شود
 کند و ای این نوش این
 که شد از سپهر جهان جلال
 بر ج سعادت نمود اختر
 بر آمد خورش از کمان مهتاب
 که از نایه روز دریا بخت
 ز روی خلف شاه خورشید
 شود زنده نام نکویت
 چو روید نهالی بر سر
 و گریست فرزند کس خلف
 به آهنگ ایران عنایت

سید روزان گشته سگیا
 گر اینده مشاطه همچو مهر
 که هر لحظه صدل بسو
 بسرخ به ایشی چون بود
 بد انسان که با دست می
 گرفتش بصد آرزو در کنا
 که آن پویش چون جانی دوست
 و یا خفته غسل شد بر گهر
 نشیند تا به سم دور ام
 که ماند کام دل از هم دور
 و خشیند آفتاب امج سعادت از برج خفا
 و منور ساختن جهان را از ماه تاهای یعنی رخ
 نمودن شانه زاده عالمیان بعد از این شانه زاده
 عیان شد ز روح شرف کبر
 که باد امبارک بر این جهان
 طرازند تاج گم و تخت
 بفرزندیش آرزو بود
 توان یافتن رنگ توی
 کند بعد از آن سایه در سر
 همان که گم و در بحر وی
 رفقتش از نو جهان شد

یکی دیگر از تار شکن کند
 رضی را که در حسن داده باج
 در آن زلف چون کشتا
 جنبی که سیلی نند عاج را
 فراز کت ز زکارش نشا
 سو نغف اش است میند
 چنان باو کی درین صید
 بختند بر روی بیاد و نغز
 چه خوشتر از آن در سر ای سپهر
 پیاسان آن جان بخش را
 چو از پرده بود آن ماه رخ
 در خنده از آسمان شرف
 چنین گرم ترافوش پید
 بود از خلف خانه کرد
 پس از مرگ فرزند فرزاد
 ترا یاد کاری چو فرست
 چو بگذشت از آن تنبیه
 سپید چو کف کیمش

بر اطراف گلگ مرغونه بند
 نداد بشاطره هیچ صیان
 که بست بهر موی یون
 چه محتاج کرده سپید را
 چو بخت آیش در کنارش نشا
 زمینان سپهر کشتا
 که صید چنان تنگ کردید
 در آغوش همچون بادام
 که گیری در آغوش ما بی سپهر
 فراغت فرای تو باش را
 غدا بخش روح و روانم شود
 پروردن طفل زین گوهر
 فروزان هلالی بر برج جمال
 نهاد آسمان نام و شاه رخ
 یکی گوکب سعدی خلف
 که بولش بر اطراف عالم رسید
 چراغت میرو پس از مرد
 نشیند بجای تو در خانه
 اگر بد بود ما خرد نیست
 خدیو جهان گیر گیتی نای
 بکوششانی چنین اندر